

آیاصوفیه

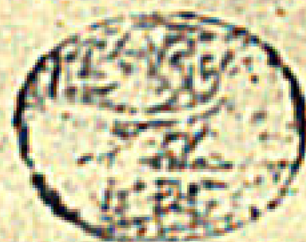
٢٩٠٥ محفوظ

بر کتاب

١٧٢ ورقدر ١٦٩



وقف السلطان الاديب الاريب والخليفة الخاقان الحسيب النسيب
الشجاع الذي عم الاعداء بالقهر على الآباد وفاز بمقامات النصرة وعليهم علت
السلطان ابن السلطان السلطان ابو الفتوح والمغازي محمود خان الغازي
ابن السلطان مصطفى خان خلد الله سلطنته وادام في العالمين معدلته
وانا الفقير اليه سبحانه وتعالى مصطفى طاهر المفتش باوقاف الحرمين
الشريفين المحترمين غفر له





الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه‌ای کآخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ساقی به نور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق / ثبت است بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید به جلوه سرو صنوبرخرام ما

ای باد اگر به گلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری / خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

مستی به چشم شاهد مهروی ما خوش است / زان رو سپرده‌اند به مستی زمام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوم	خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده	باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت	به که نفروشند مستوری به مستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر	زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای	بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید	زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم	گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری	کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو	کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی	تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

اگر آن

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را	به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت	کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست	به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم	که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند	جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو	که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را
اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم	جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ملازمان سلطان که رساند این دعا را	که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم	مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

مژه سیاهت ار کرد به خون من اشارت | ز فریب آن منیدیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی | تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب امیدم که نسیم صبحگاهی | به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی | رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

بخدا که جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا | جان و دل افتاده‌اند از زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست زلفت میکشد | کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک سر کن گر سکندر پستی و نیز جان کن | ترک دستوری ز هر شش گر دیابد اولا

وقت عیش و موسم شادی و ایام گلست | پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان هلا

حافظا گر پای‌بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم رتبت عز و علا

صلاح

صلاح کار کجا و من خراب کجا | ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس | کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال | خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست | کجا همیرویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع چه میداری
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی‌شکستگانیم ای باد شرطه برخیز | باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

آینه سکندر جام جمست بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزم / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

حافظ بخود نپوشید این خرقه می‌آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم روی / روی بسوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما بهم همدم شویم / کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

چو بوی زلف تو آمد شد جهان من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشسوزنی با ناله شبگیر ما

مرغ دل را دام جمعیت بدست افتاده بود / زلف بگشادی ز دست ما بشد نخچیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر حال خود پرهیز کن از تیر ما

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را

باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

دود آه سینهٔ سوزان من
سوخت این افسردگان خام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمیخواهیم ننگ و نام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار محبان بادپیما را

در این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کین کاسه در آخر بکشد مهمان

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

در سر زلف تو مجموعی دل ما چه عجب
که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

[illegible] گشود در زلف [illegible] گیسوی [illegible] افشان را

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پرورده چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مه‌وشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد لبت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گر

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن عارض و قد تو برده‌اند پناه
بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب بیمار باشد
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

[illegible] لبت ای یاقوت رنگ
که هست بر جگر ریش سینهای کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید
بکام گر برسیدی نخفتی خواب

مراد دل ز لبت شد یقین که جز بر لعل
سپید میشود از آفتاب عالم آب

بکام مهر که بود تو عاشقان [illegible]
خبر ندارد ز احوال اهل آن خراب

[illegible] حافظ [illegible] بحر بلاست
که فوت میشود این یک بیا یکی دریاب

[illegible] ناکی این حجاب حجاب کنی
ازین نقاب [illegible] بنفشه آتش
[illegible] بشب کباب
[illegible]
مهل که عمر بهیهوده بگذرد حافظ
بکوش حاصل عمر عزیز را دریاب

بدمید صبح و کله بست سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب

لب و دندانت را حقوق نمک / هست بر جان و سینهای کباب

میوزد از چمن نسیم بهشت / خوش بنوشید دمبدم می ناب

تخت زمرد زدست گل بچمن / راح چون لعل آتشین دریاب

این چنین موسمی عجب باشد / که ببندند میکده دریاب

بر رخ ساقی پری پیکر / همچو حافظ بنوش باده ناب

در میخانه ببستهاند دگر / افتتح یا مفتح الابواب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانهٔ بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذلهگو / موسم عیشست و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

شاهد و مطرب بدستان افشان آب / غمزهٔ ساقی چو چشم میپرستان مست خواب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

خلوت خاصست جای امن و فرخ مسکن انس / گرد چشم مست ساقی میپرستان خواب

باشد آنکه مشتری ای حافظ اکنون / میرساند بگوش زهره آواز رباب

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رفتن میکند / ناله کن بلبل که گلبانگ دلفکاران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست

از زبان سوسن آزادهام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن نشان خوشدلیست / تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت سری / ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه‌پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی پیاله خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین در است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است

در راه ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس / بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای او / تا آب ما که منبعش الله اکبر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال که بران عارض گندم گونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند بنسیمت گردی / سیل خون بار نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ور نه / بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست / ور نه از ضعف در انجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب / خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای شیرین وش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دیدن لعل ترا دیده جان بین باید / این کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

ارکه دریا کرمی آموخت خیال تو نگر / رشحاتش شد این اشک چو پروین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

باب دیده بشوئید خرقها از می / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر بر شده پرویزنیست خون افشان / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق

11

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن / بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد / که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بیخار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

دوای درد دل اکنون ازان مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار / بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقه روز ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار / تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت
گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد / ور سرشتت همه اینست زهی خوب سرشت

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بمویست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست / یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یارب یاربست
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست
عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست
اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست
کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
ازهنگ کن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست



زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم صبح (گل) چو دم در دم صفای تو بست
دل اندر هوای
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / چو عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم صبا / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
همه اسیر تو و روزی گشایشی باید / چو غنچه سر که دل اندر پی سوای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبه زهدفروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن یاران پیداست

چه ملامت بود آنکس که چو ما باده خورد
این چه عیبست بدین بی‌خردی وین چه خطاست

باده خواری که درو هیچ ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
صراحی می ناب و سفینه غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدلست

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عملست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محلست

دلم امید فراوان بروی تو داشت
ولی اجل به ره عمر رهزن املست

بگیر



بگیر طره مه‌چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازلست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین
گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید / نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی نگاه در من مست / که واقفست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ / که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

بکن معامله وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست





ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی / گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع / شبان تیره مرادم برای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج / که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دنیا / که کنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

دل سراپردهٔ محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
من و دل گر فنا شدیم چه شد / غرض اندر میان سلامت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای / ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن همت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ راست / سینه گنجینه محبت اوست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است
جانا بحاجتی که تراست با خدای / کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است
محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست / چون ملک از آن تست بیغما چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجت است
حافظ تو ختم کن که سخن خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافه های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد — که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و روی و عارض و خال (خط) — هزار نکته درین کار و بار دلداریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست
سحر کرشمهٔ چشمت بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
قلندران طریقت بنیم جو نخرند — لباس اطلس آنکس که از هنر عاریست
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ — که رستگاری جاوید در کم آزاریست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بلطف خال و خط از عاشقان ربودی دل — لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست





علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد — که شعر حافظ (شیرین) سخن ترانهٔ تست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار — خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین قلب کم عیار که کردم نثار دوست (نقد)
شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

ماییم و آستانهٔ یار و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را
بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

چه عذرهای

١٩

چه عذرهای سبک گوی او توانم خاست
بسی گر توانیم در برابر دوست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پس سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نرویم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

گفت کز خود برو هر که وصالم طلبد
ما باشیدی از خویش رمیدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
ای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه را و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه بود کرد صراحی که خون خم / با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در حالت سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست





حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست / کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایمست / ورنه لطف شیخ و ملا گاه هست و گاه نیست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

والها و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرم تا دم صبح ازل
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنک
دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بیدرمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بیدرمان دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن ماه شب‌افروز
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش سوزان
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از گوشه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گر چه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

هیچست آن دهان و نبینم ازو نشان
موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

سرها چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گویست وین چه کوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

رجای

از پای فتادیم چو آمد شب هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که درد تو ز قانون دوا رفت
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم جهان‌بین / پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از دیده خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلندست جنابت

ادرست



دورست سر آب درین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد به سرابت
تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل / باری به غلط صرف شد ایام شبابت
ای قصر دلفروز که منزلگه انسی / یارب مکناد آفت ایام خرابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سوازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست / لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
همچو گردی تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
وانکه جز کعبه معاشش نبد از یاد لبت / بر در میخانه دیدم که مقیم افتادست

حافظ گم شده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر کوی تو از هر دو کون آزادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرد و این از آن دادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست





میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید
دور از درت آن خسته رنجور نماندست

صبرست مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روانست
گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

روضه خلد برین خلوت درویشانست
مایه محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشانست

قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند
منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در خدمت درویشانست

وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی
سببش بندگی حضرت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کو را
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ازلی میخواهی
منبعش خاک در خلوت درویشانست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که کار ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ در حواله گاهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست



غلام نرگس جماش آن سهی قدم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنان که از همه سو دام راه میبینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه جای مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریا بافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

اگر بلطف



اگر بلطف بخوانی مزید الطافست
وگر بقهر برانی درون ما صافست

بیان وصف تو کردن حدیث امکان نیست
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

چو سرو سرکشی ای یار سنگدل اما
که نور دیده خوبان ز قاف تا قافست

بچشم عشق توان دید چشم شاهد ما
چه چشمهاست که در روی او در اطرافست

مرا که مایه خلد و رسول همراهست
ازان مثال که نیمی کند در اعرافست

ز دفتر رخ دلدار آیتی برخوان
که این بیان مقامات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطافست

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرامست

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست
چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

در مجلس ما عطر میارید که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوش بوی مشامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زانرو که مرا بر لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست
پیوسته مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست
حقا که چنینست و درو روی و ریا نیست

زاهد ره و هم توبه ز روی تو نرو...
بخشش ز خدا شرم ز روی تو حیا نیست

نرگس



نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار ضعیفان سبب ذکر جمیلست
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله / گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ور نی / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که بر آن آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

خم زلف تو دام دین و کفرست / ز کارستان او یک شمه اینست

جمالت معجز حسنست لیکن / حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد / که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق‌کشی سحرآفرینست

عجب علمیست علم هیئت عشق / که چرخ هشتمش هفتم زمینست

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبینست

رنجام

٤٦

جام عشق می نوشید عاشق / مدامش مستی و رندی از منست

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن / که دل برد و کنون در بند دینست

لعل سیراب به خون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت به دروازه مبر کان سر کو / شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که در این قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر گل و درج عبیرافشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت / یار شیرین‌سخن نادره‌گفتار منست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

کتاب نعمان همچو نسیم ز رباعی مرآن / بگذار تو از اشک چو گلنار منست

زلب شیر روان بود که من میگفتم
این شکر گرد نمکدان تو بیچیزی نیست

چشمه آب حیاتست دهانت اما
بر لب چاه زنخدان تو بیچیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک ابروی تو بیچیزی نیست

مبتلایی بغم محنت ایام فراق
ای دل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بیچیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیده گریان تو بیچیزی نیست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

زین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نشود بی رنج
بلی بروز قضا بسته اند حکم الست

بهست



بهست نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازو هیچ خواجه طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت میبرند دست بدست

در سر خوش سروی کاندر سراپا میرست
ترک من خوش سیرای پیش بالا میرست

غمزه بودی کی نبردی چشم ابن تحمل بحست
خوش خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرست

همه عمری که تا بیمارم از نرگس او
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرست

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرست

غمزه لعل لبم هم درد بخشد هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرست

خوش خرامان سروی چشم بد از روی تو دور
دایم اندر سر خیال آنکه در پا میرست

جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

یارب این شمع شب افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که می‌باشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست





دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاهوش ماه رخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرقه سالوس قیامت برخاست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهره تو حجت موجه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای یار بگو — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست — همیشه در نظر خاطر موجه ماست
اگر بپائی حافظ دری زند بگشای — که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

از چشم خمار تو بهار بپیمانه ناز است — المنة لله که در میکده باز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — زان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم — با دوست بگوییم که او محرم راز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این بحث دراز است



بار غم مجنون و خم طره لیلی — رخساره محمود و کف پای ایاز است
بر دوختم دیده چو باز از همه عالم — تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید — از قبله ابروی تو در عین نماز است
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین — از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

اسلم این غنچه برون رفت بچشم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالیست
می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گر چه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست
ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
بعد ازینم نبود شائبه در گوهر فرد — که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست
کو دل اندر ز فراقت که چه حالت بکشد — حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

مارا زخیال تو چه پروای شرابست / خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست
گر خمر بهشتست بریزید که بیدوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آبست
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خوابست
معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند ازان بسته نقابست
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش شوق از غم دل غرق گلابست
سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سرابست
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین گوشه پر از زمزمه چنگ و ربابست
حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شبابست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که ایام عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست





چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا / که بر من و تو در اختیار نگشادست
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم / یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
ور زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت
اندر شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
هرچند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ / قرآن زبر بخوانی بر چارده روایت

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از بند ملامت
خاک ره آن یار سفرکرده بیارید / تا دیده روشن کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت



امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانه دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی گفت — رقیب کی ره غماز داد در حرمت

روان تشنه ما را به جرعه‌ای دریاب — چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان حافظ دلخسته زنده شد به دمت

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت — جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

بیگریم و مرادم ازین سیل اشکبار — تخم محبت است که در دل بکارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار بازپرس که در انتظارمت

خونم بریخت و ز غم عشقم خلاص داد — منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت



حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست — فی الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت — بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم — زینجا به آشیان بقا می‌فرستمت

حالی چو در حریم وصالش مجال نطق — با او بگو ببین که چها می‌فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست — می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

هر دم غمی ز دست مرا گو ببین — کین تحفه از برای خدا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کآیینه خدای نمای می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت — با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب و قبا میفرستمت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست
جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازان باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه‌ات باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و جور رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام و هر که گفت بهتان گفت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار
حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید از و / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست / ببین که از غم تو حال مردمان چونست
بیاد لعل تو و چشم مست میگونش / ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست
دلم بجوی که قدت همچو سرو دلجوست / سخن بگوی که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست
از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه



چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرونست
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت
به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / که از دهان توام غنچه در گمان انداخت
نبود نقش دو عالم که بوی الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز / هوای مغبچگانم در این و آن انداخت
کنون بآب می لعل خرقه میشویم / نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول اگر بهم میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
شراب خورده و خوی کرده میروی بچمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که قسمت ازلش در می مغان انداخت

سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست / چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنی و عقبی فرو نمی آید / تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین که خوش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می پزم شبها / خمار دی شبه دارم می مغانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم / گرم بباده بشویید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

هوای عشق تو دوشم در اندرون دادند / فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست



زروی ماه و دعوت کنم سوی بهشت / که خدا در ازل از اهل بهشتم بسرشت

بجز از خرمن مستی نتواند برداشت / هر که در راه وفا در ره حق دانه بکشت

قلم قدرت بیچون که نظیرش نبود / بر رخ بنده خطی بی مدد مشک بنوشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع / من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم / در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

لذت از عیش بهشت و لب جوی نبود / هر که او دامن دلدار چو داد از دست بهشت

صوفی صاف بهشتی نبود الا چو من / خرقه در میکده در گرو باده بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد / باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می میخواران چون نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

چون شمع وجود ما شب تا سحر خوش بود
بسوخت چو پروانه تا روز نیا نشست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

چون آدم صفی که سر از حکم حق کشید
دیدی که چند سال بپای انتقام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
میده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بویی از نسیم تواش در مشام رفت

زاهد غرور



زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود ازان در حرام رفت

دیگر مکو نصیحت واعظ که ره نیافت
گم گشته که باده مدهوش بکام رفت

باشد همیشه ورد زبانم دعای او
این زبان حافظ شیرین کلام رفت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بگویید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه و خلوت شیخست ملول
یار ترسابچه کو خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از دست خوبان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب — میکنند این دلستانان الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد — زین حریف سست پیمان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث
راه مسکینان برای درد وصل — گشته‌ام سوزان و نالان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی‌خویشتن
از شب یلدای هجران الغیاث

ز رو کار زننه دلبران ستانی باج — چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم مست تو آشوب جمله ترکان — بچین زلف تو ماچین و چین فرستد باج
بیاض روی تو روشنتر است از رخ روز — سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم — که از تو درد دل ما نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر حیات — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چگونه بسته بمویی میان و بگشاده — تنی چو سیم و سرینی بسان گنبد عاج
چرا همی شکنی جان من ز سنگین دلی — دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح — صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد موی تو بنمود جاعل الظلمات — بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح
ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان — که آشنا نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح — وجود خاکی ما را ازوست لذت راح
بچین زلف کمندت کسی نیافت نجات — نه از کمانچه ابروی تیر چشم نجاح

بداد لعل لبش بوسه بصد تشویش … نیافت کام دل خویش با هزار الحاح

پیاله صحبت که با یاد تو کشیم مدام … و نحن نشرب با ذکرک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد … مدام تا که بود متصل مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ … بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست … که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم … بود همراز و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان … اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی … بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی … ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد … شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هرکس بجایست … بود میل دل من سوی فرخ





غلام و چاکر آنم که باشد … چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد … آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست … واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند … جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود … او نمیدیدش و از دور خدا را میکرد

این همه شعبده خویش که میکرد اینجا … سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود … طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش … کو بتایید نظر حل معما میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم … گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدحی باده بدست … واندران آینه صد گونه تماشا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید … دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

وای از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایره مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت
وزین گلشن به خارم مبتلا کرد



غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب‌نشینان را دوا کرد

به هر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم از میان باد صبا کرد

بشارت بر به کوی می‌فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور / بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون / کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی / طمع مدار که کار دگر توانی کرد

از این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ / بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست



صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را هلاک خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

بهای باده چو لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
وآهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای عاشقان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

ای دل بیا که تا به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

یاد باد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک
رهنمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاک‌تر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک از دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

ای مرغ دوش نخفت از افغان من
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد

من چو ایستم که سرش از قدم چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

دل را اگرچه بال و پر از غم شکسته بود
سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده ما بی بصر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت
یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست
کو پیش تیر چشم تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

اگر ز باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد



دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبت چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز
بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای / جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی / گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش خدا بکند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

طوبی



طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

جایی که یار ما بشکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر طره می‌نمایی و گر طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

زآشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینه حجله بخت / مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش / صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش این آهوی صید افکن وای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی چو ازین در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

چون غزلهای تر دلکش حافظ شنوید
ترکمالیش پی شعر کشی بخجند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانه غیبم دوا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند
معشوق چون نقاب ز رخ برنمیکشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند
میخور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند

بلند بگوی

بلند بگوی چو صبحه تاز مرد حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آغاز سماع / قدسیان بر عرش دست افشان کنند
ای جوان سرو قد گویی بزن / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت / گر چو صبحت آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره / آن حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان و دل قربان کنند

خوش برآی از غصه حافظ کاهل راز
عیش خوش در بوته هجران کنند

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته کرد چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید
بپوش روی و مشو در خط از تفرج خلق / که خواند خط تو بر روی ماه نکاید دید
مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت / که گل ببوی خوشش همچو صبح جامه درید
نبود چنگ و رباب گل و نبید که بود / گل وجود من آغشته گلاب نبید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو / چو باد می شد و در خاک پای می غلطید
چو ماه روی تو در زیر زلف می دیدم / شبم بروی تو روشن چو روز می گردید





بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام / بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرش را / دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینش بوسه بخشد / مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا در حال مشتاقان نظر باد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار اهل غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی — که خاک میکده ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است — مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ — چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون — که به تیر مژه هر لحظه سواری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد — خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست — زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای — ما همه بنده و این قوم خداوندانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس — که درین آینه صاحب نظران حیرانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند

گرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

بود آیا که در میکدها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از نی نوای عشاق
بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

اگر عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

نمیخورند زمانی غم وفاداران
ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکش است ولی / ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

هاتف آن روز مرا مژده این دولت داد / که بدان محنت صبر و ثباتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

بعد از این روی من و آینه وصف جمال / که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

همت پیر مغان و کرم رندان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند



شکر شکر به شکرانه بیفشان حافظ / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

به آب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز / به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد

ببین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال عید به دور قدح اشارت کرد

دلم ز حلقه زلفش به جان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانه خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد / قصه ماست که در هر سر بازار بماند
هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند
بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهوروشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / وزان خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد



چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که واخواست نباشد / گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمایی / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / بجز بر آتش غم چشم او سپند مباد
شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

دلی که غیب‌نماییست جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بجعد و خال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاهوشی ده که محترم دارد

رسید موسم گل کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح آنکس که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش نوایی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد



محتشم دار دلم کین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار
کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت بوام دارد

دگر به رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان
حسن تو بسی غلام دارد

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز دور رقیب تو روزی بسینه‌ام تیری
ز بس که تیر غمت سینه‌ای سپر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد





دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست
روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه به آبی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

دل بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

ز درد دوست نگویم حدیث جز با دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

مگر نداشت دل ما جای مجلس رفت / ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ / به یادگار نسیم صبا نگه دارد

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد

شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن / مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که بر این چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود / سالها سجده صاحب‌نظران خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

و این نقش عجب کز نظر آید بخیال / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

دیده آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

ترک عاشق‌کش ما مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
یارب آیینه حسن تو چه جوهر دارد | که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حیرت بدر میکدها بر کردم | چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
از زمین تر ز قدت در چمن ناز نرست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم | هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود
اگر همچو صبا باز بکوی تو رسیم | حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع | جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب آمده حافظ بیتو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

پیش ازینت بیش ازین اندیشه عشاق بود | مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد



یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام | بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
حسن مه رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین | عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد | دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
پیش ازین کین سقف سبز و طارم مینا کشند | منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد | ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
بر در شاهم گدایی نکته در کار کرد | گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار | دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عذرم بدار | سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

همای اوج سعادت بدام ما افتد | اگر ترا گذری بمقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه | اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری بیام ما افتد

بیارگاه تو چون باد را نباشد بار / کی اتفاق جواب سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم / که قطره‌ز زلالش بکام ما افتد

بناامیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعه دولت بنام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ور نه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا / که دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ / طالب چشمه خورشید درخشان نشود

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد

سحر تنهائیم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با ما نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست / که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من / صراحی گریه و بربط فغان کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان چون توان گفت / که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی / که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد بر محتسب و کار به دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عهد نکاحش گیرند — دختر مست چنین کین همه مستوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق — راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
شکفت از گل طبعم نسیمی بشکفت — مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد
نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود — آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود — عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
دیدم از آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم

رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ آن سیاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد
گو برو و آستین به خون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب — کافر عشق ای صنم گناه ندارد

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان — که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است — خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بگو با لعل نوشینت که جانش با قرار آرد

بکار افتاد ای دل که صد من بار غم داری
برو خوش کش بکشتی گر کشد کرد حالت بکار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد



در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آنروز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با وی رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهرو تو باشی صد کاروان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن تو دانی
ممکن که گوی صحت در آن میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عشقی اندر جهان توان زد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع [illegible] انکار کند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر بکله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بر آن ماه تمام اندازد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و در خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر برکند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

شرابی بی خمارم بخش یا رب
که با وی هیچ درد سر نباشد

نیابیند و بتی سیمین برست
که در بتخانهٔ آزر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد

به تاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

من که از خاک لحد لاله صفت برخیزم
کز غمت دیده و مردم همه دریا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر
داغ سودای توام سر سویدا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

پیوند از



چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمی‌دانستم
ور نه مستوری ما تا به چه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
ناگهان ور به ره آرم چه حکایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

بیان شوق چه حاجت که تاب آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کو



هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان غصهٔ بیحد و شمار آخر شد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی / حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار / مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش / از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیزست و غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود / قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز بپیرانه سر عاشق و دیوانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست / دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل / از پی آن آشنا با همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد / قطره باران ما گوهر یکدانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

گداخت



گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور / بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

بدان طمع که ببوسم بمستی آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

رواست در بر اگر می‌تپد کبوتر دل / که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

فغان که در طلب گنج خانه مقصود / شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر / در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد / ز هر سو میدهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از خط ساقی گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی / که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد
ازان رو هست یارانرا صفاها با می لعلت / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
ملامت گوی رندانرا که با حکم قضا جنگست / دلش بس تنگ میبینم مگر ساغر نمیگیرد
میان خنده میگریم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
بدین شعر تر رنگین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت / آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان / هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبروست او از راه دیگر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید
گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

غم عشرت دی چون سر آمد
صبا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طره فلانی داد
دلم خزینه اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیایی لطف توام نشانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش / که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجت خود کن ای نصیحت گوی / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر / که جز نکوئی اهل نظر نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است / چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

غنیمتی

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
سحر کرشمه وصلم بشارتی خوش داد / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه شیوه پری داند
در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم / که در محیط نه هر کس شناوری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گدا صفتی کیمیاگری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

برو زاهدا خرده بر ما مگیر / که کار خدایی نه کاریست خرد
مرا از قضا عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ / ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
چنان زندگانی بکن در جهان / که چون مرده باشی نگویند مرد
شود مست وحدت ز جام الست / چو حافظ هر انکو می صاف خورد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه / که طبع شعر و سخن گفتن دری داند

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده‌ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

ز رامی دگر باره از دست برد / بمن باز بنمود می دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازیم دستی که انگور چید / مریزاد پایی که در هم فشرد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک‌قبا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر خانهٔ شما آورد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / بدین جهان ز برای دل رهی آورد
بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکست که با افسر شهی آورد
چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ / چو التجا بجناب شهنشهی آورد





گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود
عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود
هندوی زلف تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میداری / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب / زانکه بیچاره همان دلنگرانست که بود
حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم / که درین چشمه همان آب روانست که بود

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد / تا بود فلک شیوه او پرده‌دری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن و ادب شیوه صاحب‌نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد / آری چه کنم دولت دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت / باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین / افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حریف عشق تو کز صوت و حرف مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و غلغله بود
مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود





دل از کرشمه ساقی شکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم آهوانه مست / هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود
بگردابی چو می‌افتادم از غم / بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یارب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محرومتر کی سایلی بود
سرشکم در طلب ده ها چکانید / ولی در سعی او بی حاصلی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود

برین مست پریشان رحمت آور
که وقتی کاردانی کاملی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم و محکم عاقلی بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود



سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بود که ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سوی دوانی میکرد
واندران دایره سرگشته پابرجا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم سخن دانا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی
که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی خوش میساخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره گیسوی تو بود

بکن



بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
بی نقش و نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

در کوی تو هر کو بدلالت برود
سر و کارش بآخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود

ای دلیل دل گم‌گشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره به دلالت برود

سالکی گر بود بدرقه‌اش حفظ خدای / به تجمل بنشیند به جلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

حکم مستوری و مستی همه در خاتمتست / کس ندانست که آخر به چه حالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت به کف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود / وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک به خون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری به یمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای



در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

این سرکشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست / سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

وین سروری که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوتهِ من در کمر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش به دست تست / دم در کش ارنه باد صبا را خبر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر برد و گر می اینست / دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظا نیز بداند که چنینم چه شود

هر کارا چو طلب باشد و توفیق نبود / گر تو پرده دو لختی شرط مروت نبود

اجتناب از تو ندیدیم و تو خود پسندی / آنچه در مذهب ارباب مروت نبود

گرد آمده گر آتش بر گریه عشق / خیز از آن دل که درو شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

چون چنین تنگ نه سرچشمه خود با خرم / آن مبادا که کند کاری همت نبود

من از میکده همت طلبم عیب مکن / پیر گفتست که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجمع خاص
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

صبا

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / کاین سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

بگو بیت سخن خوش جام و باده بنوش / که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای / حجله حسن بیارای که داماد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

سحرم دولت بیدار به بالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام / تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی به رخ سوختگان آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد



ساقیا می ده و غم مخور از دشمن و دوست / که به کام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقه می‌آلود / کان پاکدامن اینجا بهر طهارت آمد
این شرح بی‌نهایت کز عشق یار گفتم / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس‌افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است / همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار / کان کافر بت[?] پیکر بر عزم غارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / هان ای ابن زیده[?] کان تجارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت دریاب / کان عنبر سماحت بهر طهارت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کآخر / هم بر سر حال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم / آواز سؤال حیرت آمد

سرتا قدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل / چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست / که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید



ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود / خیال بود که این کار بی حواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوند گار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید / که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خداداده هست و حجله بخت / چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی شد / یکی همی‌رود و دیگری همی‌آید
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

بابخشش ای ارخ چه باشد اگر / بوسه ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند / که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم / درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر عزیز / بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی / بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

بسی که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقه زلفت بدر نمی‌آید

اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید / عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم بازآید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان بچه کار دگرم بازآید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / از خدا میطلبم تا بسرم بازآید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم بازآید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم بازآید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم بازآید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی انجا بامید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هرکس انجا بطریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من / ناله می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست / گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید
جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران / شاهبازی بشکار مگسی می آید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا نفس آشنا شنید
اینش سزا نبود دل حق گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
خوش میکنیم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید



ما می ببانگ چنگ نه امروز میکشیم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز میبینم / که لاله میدمد از خون دیده فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
بیا بیا که ز می خویش را خراب کنیم / مگر رسیم بگنجی ازین خراب آباد
نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر / نسیم خاک مصلا و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه طرب مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نظر کن که بدام که درافتاد
دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد



حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد / عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
جلوه کرد رخت روز ازل زیر نقاب / این همه نقش در آیینه اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایره گردش ایام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود / یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
نشد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است / این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد — چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد — همیشه غرقه در خون جگر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پرشکر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند — دل مجروح من پیشش سپر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ — گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ — در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از حال من — از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا — کوشش آن حق‌گذاران یاد باد
گرچه صد رودست از چشمم روان — زنده رود باغ کاران یاد باد
لیک از تدبیر غم درمانده‌ام — چارهٔ آن غمگساران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند — ای دریغا رازداران یاد باد

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

هر شب ز راز غم بمن آید ز دست تو
یارب که دم بدم غم عشقت زیاد باد

در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم بیاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکونهاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله‌گون باد

اندر سر ما خیال عشقت
هر روز که هست در فزون باد



قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید
پیش الف قدت چو نون باد

لعلی که نه تشنهٔ تو باشد
از گوهر اشک بحر خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

هرکس که نباشدش غم یار
از دولت وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردم خسیس دون باد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که چرا مهر تو از ما بگردید
گفتا که فلک با من بی مهر بکین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین حال
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

بگفتمش که بسی جام طرب خوردی این جا / بگفت آنکه شفا در قدح بازپسین بود

بگفتمش که ز دقت سفرت بود گزینی / بگفت چه تو اگر ذکر عمر همین بود

بگفتمش که ز حافظ بحجیم علت شده دور / بگفت که همه عمر مرا داعیه این بود

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی برد دل صید / خیال آنکه برسم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر نگویم و سر خود بچه کار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری کرد / گمان مبر که در آن دل قرار باز آید

ز رشک من نزند موج در کنار چو بحر / وگر میان دیم در کنار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید

رفتنم

ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو بدستت نگار باز آید

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از رخ یار

سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار

از این افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن دولت سلطان غضنفر / علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگو
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که جان چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
باسیران قفس مژده گلزار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

79

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا حکم امانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش چو حافظ میگفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار

دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود | تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم | یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد | جام مرصع تو بدین دُرّ شاهوار
زانجا که پرده‌پوشی عفو کریم تست | بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود | ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار | وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل | نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی | کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت | سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست | ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر | ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست | که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ | تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر | بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آنروز که با دیدهٔ گریان بروم | تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را مددی | تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود | هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند | هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند | غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت | کندم قصد دل ریش بآزار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست | غرق گشتند درین بادیه بسیار دگر

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مکن گر نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخم را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود منال / آتشم عود و دلم عشق و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص / ور نه در گوشه رو و خرقه ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش / سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش / بخت گو رام شو و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای سرو دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم / گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظا آراسته کن بزم و بگو واعظ را / که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است / دریاب کار خود که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را / بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین‌گهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن / با بیدلان عاشق مسکین مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنیم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار
ما را شرابخانه قصورست و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غم و گر کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از شب هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

شب قدرست و طی شد نامه هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر و الحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلبر
فغان از این تطاول آه ازین زجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح و الخسران فی التجر

نصیحتی

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

متاع هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من بود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب
که نیست در همه عالم ترا مثال و نظیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که میکشند درین حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض ز خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای قبولست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست
جمال چهره محمود را بزلف ایاز

غزل



غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا ورزند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فراقتی که بروی من آمد از غم تو
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

فکند غلغل عشاق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد | نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه‌گردان باد | زین جفا رخ بخون بشوید باز
بس که در پرده گفت چنگ سخن | ببرش زلف تا نموید باز
جز فلاطون خم‌نشین شراب | سر حکمت بما که گوید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر | ساغر لاله‌گون ببوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ | گر تواند بسر بپوید باز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی | که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا | مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی | شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن | نظر برین دل سرگشته خراب انداز



بنیم شب اگرت آفتاب می‌باید | ز روی شاهد مه‌چهره نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت | بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی بناز | عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت نازت که در ازل | ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که عنبر سر زلف تو آرزوست | چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز
از طعنه رقیب نگردد عیار من | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت | از شوق این حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست | بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان | حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

صبا بمقدم گل روح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوش گوی گو برآر آواز
چو غنچه سر دلش کجا نهان ماند — دل برآنکه نسیم صباست محرم راز
تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میبست — نوید دولت وصل تو داد جانم باز
ز این نهان شرح دهد دل نهادم روی — برآستان تو ای پادشاه بنده نواز
چه حلقها که زدم بر دل خود از سر سوز — بیوی صبح وصال تو در شبان دراز
دلا نشان شناسی که صبح در پی است — گر نوش و نیش بهم باشد و نشیب و فراز
بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست — چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
شب وصال سحر که ز بخت خواستهام — که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
غبار خاطر ما چشم خصم کور کند — تو روی بخاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

دلم رمیده لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
مباش غره ببازوی زهد که از خطر است — هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست — تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

85

فدای پیرهن

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / وین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را ببهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس



فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بلذت دو جهان خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ / دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

بازار اگر گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زانجا که فیض شامل و خلق کریم تست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب وقت و ز چون و چرا مپرس

بدور باده قدح گیر و بی ریا می باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب بری
مدام همدم جام جهان نما می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی مقید رندان آشنا می باش

زانی دل آنکه مونس جان باش
وین نکته را محرم اسرار نهان باش

آن باده که در مصطبه عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگران است
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در قدم آصف جمشید مکان باش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد تلخ را بمی خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند — در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده — زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش
شکرانه آنکه چشم تو روی بدان ندید — ما را بلطف خالق پروردگار بخش
ساقی خیال بیهده بگذار و می بده — وین بار ز انتقامت و لطفی بما بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

ساقی چو یار نوش کند بادهٔ صبوح
یک جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش — خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکن‌آباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می‌بخشد زلالش



بیان جعفرآباد و مصلا — عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آ و فیض روح قدسی — بجو از مردم صاحب کمالش
صبا زان لولیان شوخ سرمست — چه داری آگهی چونست حالش
کی آرد شکر مصری بشیراز — که شیرینان ندادند انفعالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را — که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا بشرح غصه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
بپیک صبح وفانامه گر دهد بدوست — ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

زغنچه و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم — که داد من بستاند ز مکر و دستانش
سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل — ای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سوال دوش من از پیر میفروش
گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانه مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

هاتفی از گوشه میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش — مژده رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکته سربسته چه گویی خموش
این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند — آنقدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار — روی من و خاک در میفروش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی کله‌دار / ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرت از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش





بوی شیر از لب همچون شکرش می آید / گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش
از پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش
چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در / صدف دیده حافظ بود آرامگهش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات / چهاست در سر این قطره محال اندیش
بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بنده گله از دوستان مکن زنهار
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

حاجب ابروی تیغ دست برد از رستم
ناوک غمزه تو برد گرو از وقاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر صدق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل پروانه فکندی ای شمع
گر چه او بود همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ماست
زر خالص بود ار ریزه شود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا این گهر یکدانه مده جز بخواص

حسن و جمال



حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب یار عرض

دیدن روی خوب تو بر همه خلق واجبست
رویت دوست بلکه بر جمله خلایق فرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین ز عاشقان مانده بزیر بار ارض

یا که بگویم ای صنم گر تو چه بکشیم چو خود
حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض

بوسه بخاک پای دوست کجا دهد ترا
قصه شوق حافظا در رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بگرفت گرد خط
ماه رخش ز دلبری راست فتاده در غلط

از هوس لبش گر آن آب حیات خوشترست
گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول می کند
تا بیارد کی هم بنده به بندگیت خط

گر بهوای سیم بر گردش آن جان و دل
کار دو آب بکنیم آتش عشق همچو بط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای لب بران شعر نگفته زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا
که نیست با تو مرا جنگ و ماجرا حافظ

بزلف و قد تو بالا بلند و جان بکمر
اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل سیمین تن
بجای خون ز لبم بوسه خونبها حافظ

بیا بخوان غزلی خوب تازه و شیرین
که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین برقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بهیچ نخرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین



جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

سحر بسوی گلستان همی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا دو دیده از حیرت
نهاده لاله ز سودای جان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست
گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف

٩٤
93

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه
مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

قاضی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و داغهای فراق

کجا روم چه کنم حال خود کرا گویم
که داد من بستاند دهد سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

اگر بدست

گر بدست من افتد فراق را بکشم
بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر بزاد مرا مادر از برای فراق

ز درد هجر تو حافظ چو بیدلان شب و روز
چو بلبل سحری سینه ز نوای فراق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
چگونه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب
قرین آتش هجران و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

بسوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

ز پای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقتست امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک





مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

مرا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

السلمی ومن بذی سلم
این جیراننا وکیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند
از حریفان و جام مالامال

عفت الدار بعد عافیة
فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ها هنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی کمال الجمال نلت منی / صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند / ناله عاشقان خوشست بنال

یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

به عهد گل شدم از توبه شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست سنگ گرم / نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم / که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

بسی خوشتری ز آفتاب شکر خدای / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل



رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل

برابر لب جام ار چه خنده زند / اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از جناب تو جایی دگر نتافته‌ام / نیم به پای تو تقصیر ازین جناب خجل

نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت / ز شعر حافظ و این طبع همچو آب خجل

بزن در دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست / زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق / جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم شد از ضمیرم

از آن غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم

مبادا جز حساب مطرب و می / اگر نقشی کشد کلک دبیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / به سیب بوستان و شهد و شیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم

فراوان گنج اندر سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

من اکنون برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ره خلوتگه خورشیدم نما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان
کو فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
ور سر کوی تو پرسند رقیبان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

پایه

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگوی
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین چگونه می‌سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

ز آستان امیدت نهاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاهی و لی
هزار قطره بیارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت من جلوه میکند لیکن
کس آن کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر بگذری چو باد نسیم
چو غنچه در دل آن تنگنا کفن بدرم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه بدست
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت / بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت / با دل زخمکش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی / تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون / همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

به تیغم گر زند دستش نگیرم / وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر / که پیش دست و بازویش بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد / بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات / بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند / که از پای تو من سر برنگیرم

بسوزان

بسوزان خرقهٔ تقوی حافظ / که گر آتش شوم در وی نگیرم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

ازین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس / که با دو دیده دو رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من / بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا / بضاعتی به ازین داستان نمی‌بینم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر / این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم





چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد / تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

ز رو عشق و مستی من بشنو از حافظ / که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

گر دست دهد در خم گیسوی تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست / در دست سر موی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو بگویم که درین دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل راه که من / به کوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست دمسازم



هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان دربازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بران عارض شمعی نبود پروازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم / به هوایی که مگر صید کند شهبازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم ‖ بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانه او گر رسدم در طلب جان ‖ چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری ‖ من نقد روان در دمش از دیده شمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ ‖ زین در نتوانند که برد باد غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است ‖ از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش ‖ زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق ‖ دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور ‖ کان بوی شفابخش بود دفع خمارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است ‖ عمری بود آن لحظه که لب بلب آرم

ز دست کوته خود زیر بارم ‖ که از بالا بلندی شرمسارم
مگر زنجیر موی گیردم دست ‖ وگرنه سر بشیدایی برآرم

زچشم

ز چشم من بپرس اوضاع گیتی ‖ که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام ‖ که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر ‖ که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای میفروشان ‖ چه باشد حق نعمت میگزارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن ‖ بلطف آن سری امیدوارم
مکن عیبم بخون خوردن درین دشت ‖ که کارآموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن ‖ بجای اشک اگر گوهر ببارم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم ‖ من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول علم ‖ در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت ‖ یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق ‖ با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

که بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم درانجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم / گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

بازکش

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی / من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا ملامت رند شرابخواره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای چینم / جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام / در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم



واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست / وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویش برنتابد زحمت ما بیش ازین / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی / بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

زیر عرش آمین میکند روح الامین / چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل / التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم / خوشا دمی که ازان چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و مأوا
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
واندر این کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند



بگشا بند قبا ای مه خورشیدلقا
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران‌خواب و کار بی‌سامان
اگر کنم گله رازدار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز کنج خلوت دل میکشم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم / منم ز عالم و این گوشه معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژده وصل تو تا سحر همه شب / براه باد نهادم چراغ روشن چشم
بمردمی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که ازو خصم بدام آمد و معشوق بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
چشم بیدار مرا خواب نه درخور باشد / من لقیل و داین ولکیف ینام
تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم / ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام



گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید / جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنه چشمت بما رسید / ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
اول بصوت و حرف جهانم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند / چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم

می‌کشیم از قدح لاله شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سر خدا که در تتق غیب منزویست / مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم عاشقان / غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

کام از جهان بران که ببخشد خدا گناه / روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم

کو عشوه ز ابروی همچون هلال او / تا گوی چرخ در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ



حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم / که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست / که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است / مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است / می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی / گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم / که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند / مرید خرقه دردی‌کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش به خودرویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هر جا که هست با اویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم
غبار خاک طلب کیمیای بهروزیست / غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق به فیض قدح فروشویم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست نظر در رخ جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست / این قدر هست که گه گه قدحی مینوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه‌پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده‌ای بر سر صد عیب نهان میپوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده‌سران خوان من بی‌سامان را / زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار رسان ای دوست به یار جوان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

وان از شحنه خون دل او در حسن چین
کانزر تو رسد گر بجز ابلیسی ریشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

بغیر ازین که بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت چه طرف بربستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

دوش بیماری زلف تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهست کزین جام هلاهل مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست
تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم

بعد ازینم چه غم از ناوک اندر حسود
که بدلدار کمان ابروی خود پیوستم

بر تب آتش حافظ بفلک بشد و لا
کرد غمخواری شمع شب دلبندت بستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه بگیرد دستم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر قید جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

ازبس که چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم و مست و سرخوشم

شهریست پر کرشمه خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آینه ندارم ازان آه میکشم

دیشب بسیل اشک خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشه محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش بطره تو بمضراب میزدم

ساقی بقول این غزلم کاسه میگرفت
می گفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود حال حافظ و فالی بکام دل
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید
که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش این شمع که اینک من نیز
بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار
در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / رام شو تا بدهم طالع فرخ زادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی / من از آن روز که در بند توام آزادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس / تا به خاک در آصف نرسد فریادم

برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

آن که بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

[illegible] نقش که ز سینه ما بتکده شد / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

خشک

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند / طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست / تا به قول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم / جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است / کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد / التفاتش به می صاف مروق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او / ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست / گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم
شیخم بطنز گفت برو ترک عشق گوی / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم
ناصح بطنز گفت حرامست می مخور / گفتم بگو که گوش بهر خر نمیکنم
این تقویم تمام که چون واعظان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پرده مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر می بارم
بصد امید نهادیم درین بادیه پای / ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
چون ترا در گذر باد نمی آرم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیده بخت بافسانه او شد در خواب / کو نسیمی ز سعادت که کند بیدارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا / بجز از خاک درت با که بود در کارم

حاصل خود در سر میخانه نهادیم / کام دو جهان در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد عاقل اگر زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم خویش بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در این خانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر / جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ / یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت اگر کرشمه کند / ماش آینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ



رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

پیش خاکپای تو صد رو نهاده‌ایم / روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

نهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف / وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل / در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

تا سحر عشق چه بازی کند که کار / بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار / بر گوشهای آن خم ابرو نهاده‌ایم

گویند حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقهای آن خم گیسو نهاده‌ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم | از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم | تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت | به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن آن روح امین | به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار | که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما | از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم | دلق و طامات به بازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند | چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم
کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم | علم عشق تو بر بام سماوات بریم
خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا | همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند | بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز | تا به میخانه پناه از همه آفات بریم
شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش | گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند | ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد | از گلستانش به زندان مکافات بریم
حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز | حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

دردم از یار است و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم
اینکه می‌گویند آن خوشتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم
داستان در پرده می‌گویم ولی | گفته خواهد شد به دستان نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمش پیدا و پنهان نیز هم
یاد باد آن کو به قصد جان ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون برآمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست / وآصف ملک سلیمان نیز هم

اگر پایمال جفا کرد چو خاک راهم / خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من خاک نشین خیز و سوی میکده آی / تا درین حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بنده تورانشاهم

در خرابات مغان نور خدا میبینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا میبینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش / قبله حاجت و محراب دعا میبینم

جلوه بر من مکن ای حاجی حج کرده که تو / خانه می بینی و من خانه خدا میبینم

منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی / همه از تربیت لطف خدا میبینم

نیست در دایره جز نقطه خلافی کم و بیش / که من این مسئله بیچون و چرا میبینم

بوی عطار ندید از شرف مشک ختن / آنچه من هر سحر از باد صبا میبینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها میبینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / که من او را ز محبان شما میبینم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت با می و مطرب بنشین / تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کن / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا / ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

از جرعه

از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره به کنگره کاخ وصل نیست / با خاک آستانه این در به سر بریم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد / بیا کین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه / که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

منتی پیر مغان دارم و لیست قدیم
که فرستم می انجا که نه یاریست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا
ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

بعد صد سال اگرم بوی تو بر خاک وزد
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم



دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت
تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور تو آسمان بصبح
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
وین پایدار مرکز عالی مدار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست
تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سروقد گلعذار هم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشان نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
ما دم همت برو بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا کی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم





دل دیوانه چنان شد که پذیرد درمان
مگرش هم به سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او | گردد شمامه کرمش کارساز من
بر خود چو شمع گریه کنان خنده میزنم | تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا | تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد | محراب ابروی تو حضور نماز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود | هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من | ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل | ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یکنظر سیرش ببین | گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
جان فدای او بخواهم بهر زلفش فشاند | کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح | ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من





گر چو فرهادم به تلخی جان بر آید حیف نیست | بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

همتم کن حافظا کزین دست باشد درس عشق
عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

[illegible] ز وصف [illegible] نظری بهتر ازین | بر [illegible] مسکین گذری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که میفرماید | گرچه خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم | مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
من چو گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس | بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

شراب لعل خور و روی مهجبینان بین | خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند ‌ ‌ درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند ‌ ‌ دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمیگشاید یار ‌ ‌ نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم ‌ ‌ وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست ‌ ‌ ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببر بصیقل عشق ‌ ‌ صفای نیت پاکان پاک دینان بین

خدا را کم نشین با خرقه پوشان ‌ ‌ رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست ‌ ‌ خوشا وقت قبای می فروشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم ‌ ‌ که صافی باد عیش دردنوشان

تو نازک طبعی و طاقت نداری ‌ ‌ گرانیهای مشتی دلق پوشان

بیا و ز غبن این سالوسیان بین ‌ ‌ صراحی خون دل و بربط خروشان

چو مستم

چو مستم کرده مستور منشین ‌ ‌ چو نوشم داده زهرم منوشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش ‌ ‌ که دارد سینه چون دیگ جوشان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن ‌ ‌ منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

بمی پرستی ازان نقش خود زدم بر آب ‌ ‌ که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم ‌ ‌ که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ‌ ‌ بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست ‌ ‌ بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنی ‌ ‌ کشش چو نبود ازانسو چه سود کوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس ‌ ‌ که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ ‌ ‌ که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

خوشتر از جام می و فکر چه خواهد بودن / تا بگویم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل / تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

بهار و گل طرب انگیز گشت و عهد شکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری / ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر / شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن





عروس غنچه برآمد ز نور و چشم خوش / معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای نقد گل آمد برون ز قلب حزن

حدیث قصه دوران ز جام گو حافظ / بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از اوج آسمان / سروی نخاست چون قد تو از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان / می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو / دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند / زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد توبه و طامات نیستم / با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا / برخیز و رو بعزم بکار صواب کن

یا رب آن آهوی مشکین بختن بازرسان / وان سهی سرو روانرا بچمن بازرسان

بخت پژمرده ما را بنسیمی بنواز / یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند / یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من / یا رب آن کوکب میمون بیمن بازرسان

دیدی ای طایر میمون همایون آثار / پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

سخن

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر و خبر بازرسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب / بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان / که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز / تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری / شادی مه جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در دل لاله سحر میگفتم / که شهیدان کهاند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم / از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

گل برگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بشیوه نرگس خواب خویش را / و از رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا / یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / دماغ مجلسیان روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ خور بر کن





بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم / بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس از ملازمت عشق و عیش ورزیدن / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چشم عنایتی بمن درد نوش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

تسبیح و خرقه لذت شادی نبخشدت
همت درین طلب ز میفروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
هش دار و گوش دل به پیام سروش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچ کس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

ببارم اشک خون از دیده چون شمع
چو شد سوز دلم بر خلق روشن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن



دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

اگر دل بست در زلف تو حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کزین دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش / گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست / جان صد صاحب‌دل آنجا بستهٔ یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دلدزدش صبا را بند بر گردن نهاد / با هواخواهان ره‌رو حیلت هندو ببین

اینکه من در جستجوی او ز خود گم شده‌ام / کس ندیده‌ست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست / ای ملامتگو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

چند آنکه گفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان

یا رب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست خاریست / گو شرم بادش از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان



درج محبت بر مهر خود نیست / یا رب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت / تا چند باشیم از بی‌نصیبان

حافظ نگشتی رسوای عالم / گر می‌شنیدی پند ادیبان

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن / به غمزه رونق بازار سامری بشکن

به باد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن

به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر / به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش به سر زلف عنبرین بشکن

به زلف گوی که آیین سرکشی بگذار / به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ / تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

بسوختم از فراقت روی از جفا بگردان — هجران بلای جان شد یارب بلا بگردان
مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون — تا او به سر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی به رغم سنبل — گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران بخط عنبر بر عارضت نویسد — یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست — گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو — مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن — یارب مباد تا بقیامت زوال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان — کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو
این نقطه سیاه که آمد مدار نور — عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست — سودای کج مپز که نباشد مجال تو

تاب بنفشه می‌دهد طره مشکسای تو — پرده غنچه می‌درد خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من — عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند — این همه نقش می‌زنم از جهت صفای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال توست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو / باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌دهد ولی / گوش سخن‌شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست / ای دم صبح خوش‌نفس نافه زلف یار کو

حسن‌فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو

خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد / خصم زبان‌دراز شد خنجر آبدار کو

گفت ز لعل لب من بوسه نداری آرزو / مردم از این هوس ولی قوت اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است / از غم روزگار دون طبع سخن‌گزار کو

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست

~~125~~ 126

عمریست تا اسیر سر زلف توست دل / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف یار / کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال ماه نو می‌دهد نشان / از افسر سیامک و طوق کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه‌ایست لیک به در نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار / کآیینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو

شیطان غم هرآنچه تواند بگو بکن / من برده‌ام به باده‌فروشان پناه ازو

صوفی را صومعه برد از طریق عقل / این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار / گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروزنامه اعمال ما فشان / باشد توان سترد حروف گناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد / خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میکند از حد برون خرام / ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی / زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره سروکار است هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او / که نیست در سر ما جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم بهمت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد / که زد بخرمن ما آتش محبت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ بباده در گروست / مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستانسرا بگو

زان فقیر قصه این محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو

شمع چو بو ریسین و وش سکریست
آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت بود گذر
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن می که در سبو دل خلقی بعشوه برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
مینوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

این نوبهار را رخ فرخنده فال تو
شروع کارخانه خوبی جمال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور
عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

با عیش بخت یار شوم تهنیت کنان
کو مژده مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو





وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست
ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب زنخ زین بوستان به

بداغ بندگی مردن درین در
بجان او که از ملک جهان به

گلی کو پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش به برکش — که جام زر کش که لعل دلخواه
ما را به مستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از دست زاهد کردیم توبه — ور قول واعظ استغفرالله
جانا چه گویم شرح فراقت — یک چشم و صد نم جانی و صد آه
رخ برنتابم از راه کویت — سر برندارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا جو وصل از خدا خواه
کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه
شوق رخت برد از یاد حافظ — درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کویت ای ماه — گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم — اما چه چاره با بخت گمراه
من رند عاشق انگاه توبه — استغفرالله استغفرالله

بلبل



ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه
الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتام القاه
عکسی ز وحدت با صفیا ده — آیینه رویا آه از دلت آه
حافظ فتادی در دام زلفش — دیگر خلاصیت نبود ازین چاه
عاشق چه نالی گر وصل خواهی — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیا ببین تن زارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار افق کنند نگاه
منم که بی تو نفس می‌زنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه
به عشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل به جای گیاه

مده بخاطر نازک ملامت از من زود / که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

در سرای مغان رفته اند و آب زده / نشسته شیخ و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز ترک کله خیمه بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار / شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای / ز گنج خانه شده خیمه در خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدینست / بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

ای که با سلسله زلف دراز آمده / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت / چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ / که بهر حال برازنده ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته زان لب لعل / چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشته غمزه خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم / مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست / مگر از مذهب این طایفه باز آمده

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه / مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / اینچنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده / قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

چون سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / زان میان تیغ بمن آخته یعنی چه

هر کس از صفحه مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می / ز شهر هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم / ازین دریای ناپیدا کرانه



وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

نصیب من چو خرابات کرده است اله / درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که جام شرابش نصیب افتادست / چرا بحشر کند این گنه ازو درخواه

بگو بصوفی سالوس پیچ قد تو خوش درود / که گر دو دست درازست دامنش کوتاه

تو خرقه را ز برای خود چرا همی پوشی / که تا بزرق بری بندهای حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم / که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه

برو گدای در عشق گدا شو حافظ / کز این مراد نبینی مگر بحسبی الله

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه / انی رایت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت / لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند دورم از تو دور از تو چون توان بود / من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی قربها عذاب من بعدها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چو تایب آمد ساقی بجان شیرین
حتی یذوق منا کاسا من الکرامه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیدی بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من
ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت میکرد راه ما را
امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده

این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان
گر عاشقی طرب جو با عاشقان ساده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چه پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی



تعبیر رفت یار سفرکرده میرسید
ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی نگار خویش
یا باد صبحدم سوی ما رهبر آمدی

آنکو ز اینک ملک گشت رهنمون
ای کاشکی که پیش تو سنگی برآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

ور دیگری بشیوه حافظ زدی رقم
مطبوع طبع شاه هنرپرور آمدی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایه رحمت بر این کنج خراب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من گرچه سرمست و خرابم رد مکن / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن / تشنه لب کشتی و گردان را در آب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست / حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
چشم آسایش کی دارد زین سپهر واژگون / ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
زیرکی گفتم این احوال من خندید و گفت / صعب کاری بوالعجب باری پریشان عالمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست / رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی غمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست / عالمی از نو بباید ساخت و ز نو آدمی
گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق / کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی / خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی
امید هست که منشور عشقبازی من / از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی
سرم ز دست شد و چشم از انتظار بسوخت / در انتظار سر و چشم مجلس آرایی
زمام دل بکسی داده ام من درویش / که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که میرویم بداغ بلند بالایی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ کشند / عجب مدار سری اوفتاده در پایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

در ره شوق و از خدا پیمان برشکنی
اگر سفینه حافظ فتد بدریایی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

کرده‌ام توبه بدست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
وای اگر از پی امروز بود فردایی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی
هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی

هش دار که گر وسوسه عقل کنی گوش
آدم صفت از روضه رضوان بدرآیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدرآیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان
باز آید و از کلبه احزان بدرآیی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در مجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید حدیث مستی

با پاسبان جان از آسمان رسیدستی / تا اوج سربلندی از پستی کی رستی
خدا را چه جان بکاهد گل عذار آن نگارا / حالت تهی ز حب و مستی
از ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را / تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
آن روز دیده بودم آن فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
با علم و عقل بینی بی معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
صوفی پیاله پیما جامه قرابه درکش / ای کوته آستینان تا کی درازدستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است / آری طریق دولت چالاکی است و چستی

در آب دیده حافظ تا دید لطف مستت / با جمله سربلندی شد پایمال پستی

ای از رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمرکاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از وصمت الهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان / گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام / رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می / به آب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش می‌توانم گفت با کس / نه کس را می‌توانم دید با وی
گل از خلوت به باغ آورد مسند / بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد / که می‌داند که جم کی بود و کی کی
لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام / رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی
بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب / رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمش مست را مخمور مگذار / بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدائی / که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت درکش ای حافظ زمانی / زبان بی‌زبانان بشنو از نی

ای باد نسیم یار داری / زان نافه مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی / با طره او چه کار داری



ای گل تو کجا و روی زیبایش / او مشک و تو خار بار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش / او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش / او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش / در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش / در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ / گر طاقت انتظار داری

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده می‌رسد / ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خود / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
جانش نثار کردمی آن دلنواز اگر / چون روح محض جلوه کنان در برآمدی

آن کو ترا به سنگدلی گشت رهنمون
ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

فیض ازل به زور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی به در داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

ور دیگری به شیوهٔ حافظ زدی قلم
مطبوع طبع شاه هنرپرور آمدی

رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم
میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
این را تغیری نه و آن را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فرج زین مدار گون
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

آن می عیش کو تا پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روز و چندی که مهمان عزیزست ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد
که نهادست به هر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد به تماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشادقدی ساعد سیم‌اندامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی

کای صوفی شراب صاف درکش / که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صدبار / که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشانست / نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست / چه باشد گر بسازی با غمینی

نمی بینم نشاط و عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

در میخانه بنما تا بپرسم / مآل خویش را از پیش بینی

برو زاهد



برو زاهد بامیدی که داری / که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر چه دارد لاله در دست / بیا ساقی بیاور تا چه داری

دلا در رشته دیوانگان کش / که مستی خوشترست از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز / که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص از رستکاری

بوقت گل خدا را توبه بشکن / که عهد گل ندارد استواری

بریز از نوبهار عمر بگذشت / چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ نبید تلخ کن نوش / چرا عمری بغفلت میگذاری

سلیمی منذ حلت بالعراقی / الاقی من هواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست / الا تخشی لایام الفراقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش / بگلبانگ جوانان عراقی

جوانی باز می‌آرد به یادم
سماع چنگ و دست افشان ساقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو
به شعر فارسی صوت عراقی

می باقی بده تا مست و خوشدل
به یاران برفشانم عمر باقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کاس دهاق

دمی با نیکخواهان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی

رعینا الغیث فی مرعی حماکم
حماک الله یا عهد التلاقی

عروس بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقی

دموعی بعدکم لا تحقروها
فکم بحر عمیق من سواقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ غزلهای فراقی

سلام الله ما کر اللیالی
و جاوبت المثالث و المثانی

علی وا

علی وادی الاراک و من علیها
و دار باللوی فرق الرمال

دعاگوی غریبان جهانم
و ادعو بالتواتر و التوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی

بهر منزل که رو آرد خدا را
نگهدارش بحفظ لایزالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

سویدای دل من تا قیامت
مباد از شور و سودای تو خالی

بران نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

تو می‌باید که باشی ورنه سهلست
زیان مایه و جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

چراغ دل نمای نظر بازی بدولی
بر آنکه چتر شاهی همه عمره‌های سولی

بخدا که رشکم آید ز بخت چشم خویشم        که نظر دریغ بود ز چنان لطیف رویی

دل من شده ندانم چه شد ای غریب ما را        که گذشت عمر و نامد خبرش ز هیچ سویی

نفسم بر آمد و نظرم ندید سیرش        بجز این تمنا را هوسی دراز رویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف دلبر ما

که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی        شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه        آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه        هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم        یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت        صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت        این آتش درون بکند هم سرایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی        گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

دانی مراد



دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست        از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

در آتش ار خیال رخش دست میدهد

ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی        چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرینتر از آنی بشکر خنده که گویم        ای خسرو خوبان که تو شیرین جهانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه        هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام        چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند        بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم        ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم        او را که دمی از نظر خویش برانی

بیداد تو حافظ چو قلم کرد ز سر پا

چون نامه چرا گیدیش از لطف نخوانی

این خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف / هردم بقید سلسله در کار میکشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود / سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا / زانسوی هفت پرده ببازار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

ای که مهجوری عشاق روا میداری / بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگری می‌نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که می‌نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند / کار نا کرده چه امید عطا میداری

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاج ازین تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که درینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه‌ایست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد / یک شیشهٔ می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست / کو راهروی اهل دلی خوب سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده‌دار من گردی / انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او / اگر کنم گله رازدار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من / گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه ما / اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم / مگر تو از کرم خویش یار من باشی

بگفت

---



بگفت قصه شوقی و مدعی باکی / بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خویش / ایا منازل سلمی و این سلماکی

عجب واقعه و غریب حادثه است / انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز / وهات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل / که زاد راهروان چستیست و چالاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری / اری مآثر محیای من محیاکی

بوصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند / که چون صفات الهی ورای ادراکی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

نمیکنم گله از آنکه ابر رحمت دوست / بکشته زار جگر خستگان نداد نمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق ... چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقه من گرچه وقف میکده‌هاست ... ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا بیک نی قندش نمیخرند آنکس ... که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد ... برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
الم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم ... خوش آن زمان که بمیخانه برکشم علمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند ... بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست ... بجز نیاز نیم شبی و دعا صبحدمی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی ... گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
گدایان در میکده ای سالک راه ... بادب باش گر از سر خدا آگاهی
کاندرین میکده رندان قلندر باشند ... که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
همچو جم جرعه می کش که ز سر دو جهان ... پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

خشت



خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای ... دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش ... بفلک برشد و دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل ... کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن ... ظلماتست بترس از خطر گمراهی
حافظا شرمی ازین قصه بیهوده بدار ... عملت چیست که فردوس و جهان میخواهی
تو دم فقر ندانی زدن از دست مده ... مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی ... فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم ... وگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد ... فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که قیمت این کارخانه کم نشود ... بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن ... درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی

ببین در آینه جام نقش بندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی بود و است یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست رای درستی و فکر برهمنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدوا الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیات بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی





نوشته اند بر ایوان جنت الماوا
که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست
بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود برو حافظ
بعیش کوش و کرم ورز و الضمان علی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
وامروز نیز ساقی مهروی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان داروی که غم ببرد در ده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد لطف و ملاحت بارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

حافظ حدیث طبع و زیب خوشت رسید
تا حد مصر و شام و باطراف روم و ری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه ایست بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پیست ز هر سوی آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن راه زلف دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نشد این کار
دلم برفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

دل نی

145

نوش کن جام شراب یک منی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویش لاف کم زنی

سنگسان شو در قدم نی همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل بمی دربند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز جهدی کن ز حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی
پر عرق پیش عقیقت جام می

لاله پر ژاله است یا برگ گلاب
یا ز آتش آب یا بر روی خوی

شب ز زلفت نخوابم دوشت و
کو مؤذن بانگ برزن کو کرمی

چون بنی عامر بمجنون شوند
گر برون آید دگر لیلی ز حی

نی دمی لب بر لب مطرب نهاد
چنگ را در زیر ناخن کرد پی

اگر به هر جرعه جان سیده‌ای / جرعه بستان ما جامی ده و بوی
چنگ را تو بدست مطرب نزدی / گو برکش بخراشش تا بخروشم ازوی
با تو زین پس فلک تندی کند / بازگو در حضرت دارای وی
خسرو آفاق ببخشش گر سخی / نامه حاتم زنامش گشت طی

جام می پیش آر چون حافظ بخور / غم که جم کی بود و یا کاوس کی

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل‌گشایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است / ز حد می‌برد شیوه بیوفایی
دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی

اگر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی
می صوفی افکن کجا می‌فروشند / که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبود است خود آشنایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی / چه صورتی که به هیچ آدمی نمی‌مانی
ز صورتی که گل گلستان فردوسی / ز قامتی که سهی سرو باغ رضوانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری / دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز حسرت رخ چون آتشم ز چه نیستی / میان خون دل و آب دیده مستانی
ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم / گرم به دست فراق تو سر بگردانی
تو چون سپهر جفا پیشه گر احوالم / چو دور کار زمانه درست و دورانی

ز روی لطف و ترحم مرا ببخشایی
چو درد و محنت حافظ بیقین می‌دانی

باهم غم عشق جوانی و جمالی
ور ماه رخش گشته تنم همچو هلالی

با محنت هجر تو شب و روز قرینم
تا با تو کی دست دهد روز وصالی

با خیل خیال تو بود عیش دلم را
گر خاطر محزون کندم دفع ملالی

ای خواجه دل از نسیم و ز خوش کن شاد
کاخر بود این حال ترا نیز زوالی

این درد و غم و شادی بیار بعارف
دانی بچه ماند بمثل خواب و خیالی

دردا و دریغا که ز پیش نظرم رفت
آن سرو خرامان که ورا بود کمالی

حال دل ار عرضه کنی پیش نگارم
ای باد صبا گر بود امکان مجالی

ور زانکه ز حال من بیچاره بپرسد
گو از غم هجران تو گشتست خلالی

گفتم بجهان آرزوی وصل تو دارم
گفتا چه سگی حافظ سودای محالی

تو مگر بر لب جویی بطرب بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

ادب و شرم ترا خسرو مه‌رویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

بعد ازین ما و گدایی که بر منزل عشق
رهروان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی

گر امانت بسلامت ببری باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بی‌دینی

سخن بیغرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

روزگاریست که ما را نگران میداری / مخلصان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب‌نظران میداری
ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری
تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند / همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه / عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری
گر پس باغ نظر را چو توئی چشم و چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم سری عجب از بیخبران میداری
گوهر جام جم از کان جهانی دگرست / تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری
بگذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

بیا با ما مورز این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد



بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری
برندان گو مگو ای شیخ و هشدار / که با حکم خدایی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / بقرآنی که اندر سینه داری

چون در جهان خوبی امروز کامگاری / شاید که عاشقان را کامی ز لب بیاری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه / بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم / گر شمه‌ای بدانی دانم که رحمت آری
اسباب عاشقی را بسیار مایه باید / دلهای همچو آتش چشمان رودباری
گر زانکه بی وصالت در حشر زنده گردم / سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری
از باده وصالت گر جرعه‌ای بنوشم / آزاده‌ام ز نوروزم آیین هوشیاری

احسنه رحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند نا امیدی تا چند امیدواری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در وست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است این که در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
برو بمیکده گر میل جستجو داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری



بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن
وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ببوی زلف و رخت میروند و می آیند
صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت
ازین پس من و ساقی و وضع بیخبری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام
که یاد گیر دو مصرع ز نظم من دری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت سزاوار تخت و تاج سری

طریق عشق بهر گام صد کمین گاهست
نعوذ بالله اگر ره بسر منزلی نبری

بیمن همت حافظ امیدست که باز
ارى اسامر ليلاى ليلة القمرى

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی | که بهر از سر خم هست دمی باده دمی
آرزو میکند از تو چه پنهان دارم | شیشهٔ باده و جایی صحبت زیبایی
جای من بر در میخانه است مروح دری | ای من بی سی تابت مبارک رایی
چه کسی کش که در دیر مغان مسند | نیست این جز سخن رهزنی یارایی
یارب آن بیش کسی کز نتوان بر عشق | سخن رهزنی دیده و دری و امانی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد | که مرا نیست بغیر از تو کسی پروایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

ای که دایم بخویشتن مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد | که بعقل عقیله مشهوری

بکی

مستی عشق نیست در سر تو | زانکه تو مست آب انگوری
روی زردست و آه دردآلود | عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی | که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز | سریر عزتم آن خاک آستان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال | چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
خیال اگر نشدی سد آب دیدهٔ ما | هزار چشمه ز هر گوشه روان بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را | اگر حیات گران مایه جاودان بودی
ز رخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است | بدل دریغ که یکذره مهربان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور | که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
کسی بکوی غم کاجکی نشان دادی | که تا فراغتم از باغ و بوستان بودی

حیات با امیدست در جهان ار نی | وگر امید نبودی کی در جهان بودی
اگر نه دایره عشق راه بربستی | چو نقطه حافظ مسکین در میان بودی
بجان اگر کرم دوست پیش خان بودی | کمینه پیشکش بنده کاشکی آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طره او | کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی | اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی
نگفتمی که چه آرد نسیم طره دوست | گرم بهر سر موئی صد زبان بودی
ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی | اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی | پرکن قدح که مجلس بی می ندارد آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده داشت پنهان | مطرب بزن نوائی تا می خورم شرابی
شد حلقه سرو قامت تا بعد ازین رقیبت | هرگز ز در نراند ما را به هیچ بابی



دانی چه خوش نماید با یار سرو مستی | بنشسته بر لب آب و بستان کتابی
مجلس بغیر خالی جام شراب حاضر | معشوق گو برافکن از روی خود نقابی
در انتظار رویت ما و امیدواری | در عشوه جمالت ما و خیال خوابی
حافظ چه می نهی دل اندر خیال خوبان | کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی | سود و سرمایه بیازی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند | قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم | شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
عاشقان سوخته آتش هجران تواند | زشت باشد که تو خود دانی و پروا نکنی
دیده ما که به امید تو دریاست چرا | بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند | قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد | از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن / که دعای ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی / اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

میدان بکام خاطر و گویی نمیزنی / بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا / در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک / و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مدرجست / وان را فدای طره یاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست / گر جمله میکنند تو باری چرا مکنی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی



من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف / گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد / صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد / آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

در قدرت خدات شود قدرت نظر / زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا / باید که خاک درگه اهل بصر شوی

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با تست بسیار آشنایی

بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگوید ای حبیبان / رفیق بیکسان یار غریبان

مگر هنگام جان پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فردا آمد

مگر خضر مبارک پی در آید / زیمن همتش این ره سر آید

بوقتی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی ره نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دانه دارم / ولی سیمرغ می‌باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی نشانست آشیانش

مده جام می و پای گل از دست / ولی ایمن مباش از دهر بدمست

بیار زر چه وزن آورد آن ساز / که خورشید غنی شد کیسه پرداز

درین وادی ببانگ سیل بشنو / که صد من خون مظلومان بیک جو

پر جبریل را اینجا بسوزند / بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن گفتن که یارا هست اینجا / تعالی الله چه استغناست اینجا

کنار سبزه و طرف جویی / نم اشکی با خود و گفت و گویی

بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاری

چو نالان آمدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیده خویش

گروان همدم و برین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدا را
چنان پرچم زد در خشم جدایی / که گویی خود نبودست آشنایی
برفت و طبع خوشباشم حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد
مگر خضر مبارک پی تواند / که این تحفه بآن شهنشه رساند
چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون و القلم می پرس تفسیر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید / همه احوال اسپاتی را بخوانید
ولاینکوخواهان بهینست / که حکم انداز هجران در کمینست
روان را با خرد درهم سرشتیم / وز آنجا تخم این ابیات کشتیم
فرح بخشی درین ترکیب پیداست / که نغز شعر همچون جان اشیاست
بیاد نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساخت جاوید

برو حافظ درین معنی مزن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

تمت

فرستنده دارد دگر روزگار / سخن در بستی و فتنه چشم یار
درین خونفشان عرصه رستخیز / تو خون صراحی و ساغر بریز
سخن از زه و راز افلاک و انجم نگفت / دلی خورد و بردی نشاید گرفت
فریب جهان قصه روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است
یکی را قلم زن کند روزگار / یکی را کند تیغ زن روزگار
مغنی بیا زان نوای سرود / بگو با حریفان با واز رود
که از آسمان مژده نصرت است / مراز عهد و عاقبت در صحت است
مغنی نوای طرب ساز کن / بقول و غزل قصه آغاز کن
روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از خم پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز کن / بیاران خوش لهجه آواز کن

رهی زن که صوفی بحالت رود / برندی و پستی حوالت رود
همان مرحلست این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش / کجا آن جوانان خنجر کشش
نه تنها شدش کاخ و ایوان بباد / که کس دخمه اش هم ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج
مغنی بزن چنگ در ارغنون / برآر ز دلم فکر دنیای دون
اگر خاطرم یابد آسایشی / چو بنود ز غم باد با آتشی
مغنی کجایی که وقت گلست / چمنها پر از غلغل بلبلست
همان به که خونم بجوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن / دگر ره نوایی نوا آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز / دل خسته چون خرقه صد پاره ساز
مغنی کجایی نوایی بزن / بیکتایی او که تایی بزن



چو خواهد شدن عالم از ما تهی / گدایی به از زشت با فرهی
مغنی بگو قول و بردار ساز / همه دلبرا از تو بی دلنواز
عنان سپار ز راه عراقم برود / که تا من ز چشم آورم زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند / ز قول سخن این حرف دلها ببند
چو غم لشکر آرد بیاد اصفهی / ز چنگ و رباب و ز نای و نی
مغنی تو پیر مرا محرمی / بیا همچو نی زن در محرمی
همی دور کن از دلت گر غمیست / دمی وین دمی دم که عالم دمیست
مغنی تو هم ساز کن بربطی / بیا ساقی از باده پر کن بطی
که باهم نشینیم و عیشی کنیم / دمی خوش برآریم و عیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل / باهنگ چنگ انداز در غلغل
که تا وجد را کار سازی کنیم / برقص آییم و خرقه بازی کنیم
بیام شه آغاز کن این سرود / وگرنه چه حاصل چندین سرود

بیاد زمین پادشاه زمان / مربع دولت شه کامران
که تمکین اورنگ و شاهی ازوست / تن آسانی مرغ و ماهی ازوست
بانعام و احسان و دیهیم و تخت / بهین میوه خسروانی درخت
فروغ دل و دیده مقبلان / ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار دین پرور دادگر / کزو تخت و کشت با زیب و فر
چگویم ز انعام و احسان او / که بارست بر عالمی خوان او
چو قدر وی از حد وصفست بیش / سر اندازم از عجز و تشویر خویش
برآرم باخلاص دست دعا / کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلای نعمای تو / باعزاز اسمای حسنی تو
بتعظیم قرآن کلام مجید / بروح رسول و بخلق مجید
که این پادشه باد فیروز بخت / ز اقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود منظر عدل و جود / فلک تا بود مرتع جدی و ثور





خدیو جهان شاه منصور باد / غبار غم از خاطرش دور باد
خداوند فرمان و جم نگین / مسلم ترا ملک دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام / که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم / تهمتن دلیری بمیدان رزم
فلک را گهر بر صدف چون تو نیست / منوچهر و جم را فلک چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ / که مهراج باجت فرستد ز زنگ
سکندر صفت روم تا چین تراست / گر او داشت آئینه آئین تراست
بجای سکندر بیان پیلها / بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای مدحت ندارد کنار / از آن رو کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن / ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بنظم این دو بیت گزین / که زد خسرو به ز در ثمین
از آن بیشتر کاوری در ضمیر / ممالک ستان باش و آفاق گیر

زبان تا زبان از زمان سربلند | بسی تخت دید و شنودی بهر بند

زمانی که جاندار هوشش باد
مراتب شراب و شادی نوشش باد

بیا ساقی از من برو پیش شاه | بگو کاین شهنشاه گیتی پناه
دلا تا توانی پی کین مجوی | پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی | بمن ده که از من ضعیفم قوی
غم این جهان کاندر و هست نغز | نمی بیشتر آن کردن از خویش دفع
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت | ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خدا لی م لا تخش فیه الجناح | که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می ندارم گریز | بیک جام باقی مرا دستگیر
که از جور گردون بجان آمدم | از آن سوی ویرانه آن آمدم
بیا ساقی آن جام یاقوت رنگ | بمن ده که ویران کنم نام و ننگ

بیهوده وین نصیحت ز من گوش کن | جهان پر ز شیبست می نوش کن
بیا ساقی از بیوفایی عمر | برین پس بزی کن گدایی عمر
که گر عمر باقی بیفزایدت | دری بر رخ از غیب بگشایدت
بیا ساقی و بشنو از بانگ نی | که جمشید کی بود و کاوس کی
نجستی توان دُر راز اسفت | که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی این چه باشی ز زهر | برانست کت خون بریزد بقهر
درین خون فشان وعده رستخیز | تو هم خون صراحی جام ریز
بیا ساقی و بگذر از پر کشی | که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش برد | خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم | بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که بینی تف در زیست | بمی خور که درمان و الماسیست
بیا ساقی آن باده لعل صاف | بده تا کی از شید و تزویر و لاف

~~۱۵۷~~

158

ز تسبیح و خرقه ملولم بجان | بمی رهن کن پیش پیر مغان
بیا ساقی آن جام صافی صفت | که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفا در درون آورم | دمی از کدورت برون آورم
بیا ساقی آن آتش تابناک | که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست | چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام | بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی | که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص | بمن ده که یابم از خود خلاص
فریدون صفت کاویانی علم | برافرازم از آتشی جام جم
بیا ساقی آن ارغوانی قدح | که دل زان صبوح یابد و جان فرح
بمن ده که از می جلا ... دهد | نشان ره بزم جامم دهد
بده ساقی آن می که جان پرورست | دل خسته را همچو جان درخورست

بده

بده کز جهان خیمه بیرون زنم | سراپرده بالای گردون زنم
بده ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملایک بدان می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم | مشام خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند | بیا که دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی | که هست از غمش در دلم خون بسی
بمن ده که گردم ز عیب پاک | برآرم بعشرت سر از این مغاک
بده ساقی آن جام چون مهر و ماه | بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم | در اینجا چرا تخته بند تنم
بده ساقی آن جام چون سلسبیل | که دل را بفزود و پس باشد دلیل
شرابم ده و روی دولت ببین | خرابم کن و گنج حکمت ببین
که حافظ چو مستانه سازد سرود | کز چرخش ... زهره درود
ورا همچو جم جام گیرد بدست | ببیند در آن آینه هرچه هست

۲۰

بهشتی در بار ساپی زنند
دم چند دی در گدایی زنند

هرکه آمد در جهان پرشور / عاقبت می بایدش رفتن بگور
دور دقیقی ست دنیی چون پلی / بی بقا جایی بگذر منزلی
دل منه بر این مقام بر نیم / برگ ره سازد شو اینجا مقیم
پیش دانا چیست این کاخ سپنج / پر ز بیع ویرانه خالی ز گنج
عارفان در حقیقت سفته اند / کین سرا را جای محنت گفته اند
چون نسازد خانه عاقل در گذر / پس بجای بود بنشست این در گذر
دور باش از دوستی مال و جاه / زانکه مالت با زو جاست ست خطر
من گرفتم خود تویی بهرام گور / عاقبت می بایدت رفتن بگور
گر نه کوری کم زنی من گفتمت / لی ز رو پرز در نشین گفتمت
هیچکس را نیست از مردن گزیر / از گدا و شاه و از برنا و پیر

دلم

دل منه بر دنی و اسباب او
زانکه از وی نے وفاداری ندید

در بلای چیر ای علی بر دوخت / چون تمام افروخت بازش در رسید
بی تکلف هر که بودی دل نهاد / چون بدیدی خصم خود شیر دلیر
شاه غازی چند گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون میچکید
کز یک حمله سپاهی میشکست / که بهولی قلب کاسی میدرید
سروران از بیم سپاه چون مگس / گردنان از کینه سر میبرید
از نهیبش پنجه می افگند شیر / در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت تبریز و شیراز و عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید

بگوش جان بسی ای تن ندا درداد / ز حضرت احدی لا اله الا الله

صباح جمعه و سادس ربیع الاول بود … که از دلم اثر آن ماه روی شد زایل
بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت … چو سهل گشت بمن حل این حکایت مشکل

دریغ و درد که تا سقف نگاه سوی
کنون که عمر بسیار بحسرت رفت و بیحاصل

روح القدس آن سروش فرخ … بر قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یارب … در حشمت و دولت مخلد

بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش … از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و عظمت زیر خاک رفت … در نصف ذی قعده شد از عرصهٔ وجود

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس
آمد حروف سال وفاتش امید جود





برادر خواجه عادل طاب مثواه … پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد … خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش پیوسته برخوان
وز آنجا فهم کن سال وفاتش

مجد دین سرور و سالار قضات اسمعیل … که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف … که برون رفت از این منزل بی‌نظم و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان و آنگه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

سرور اهل عمائم شمع جمع انجمن … صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر … مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع اول اندر نیم روز … روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود … شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

آن میوه بهشتی کامد بدست ای جان / در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند / سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند / چه دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سیمین در کنارش / فلک بر سر نهادش لوح سنگین

حسن این نظم از بیان مستغنیست / بر فروغ خور کسی جوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که کرد / بکر معنی را چنین حسن جمیل

عقل در حسنش نمی‌یابد بدل / طبع در لطفش نمی‌بیند بدیل

معجزست این نظم یا سحر حلال / هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت رمزی زین نمط / کس نیارد سفت دری زین قبیل

ای سپهر اصل عالی جوهرت از قصد کون / وی سپهر ذات میمونت شرف افزای دور

از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را / از فرشته باز گیری وانگهی بخشی بدیو

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشا عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد / هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد / لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا / ای جلال تو بانواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم — این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر — همه بربود به یکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استر من جو میخورد — توبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست — تو بفرمای که در عقل نداری ثانی

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر بایامی چراغی برفروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد — چون بدیدی خصم خود میپرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون میچکید

بگوش

گه بیک حمله سپاهی میشکست — گه بهویی قلب گاهی میدرید

سروران را بی سبب میکرد حبس — گردنان را بی خطر سر میبرید

در بیابان نام او چون میشنید — از نهیبش پنجه می افکند شیر

عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو — میل در چشم جهان بینش کشید

بگوش جان رهی منهیی ندا در داد — ز حضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب — حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه

باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق — به پنج شخص عجب بود ملک فارس آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین | که قاضی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین | که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف | بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل | که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند | خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

دل بسیدای مرد بحر در سخای عمر دراز
بس سیداند که کارش از کی خواهد گشاد

رو تو گلگون بمیدان که زنوک کلک غیب | نقش هر صورت که زد رنگی دگر پیدا نهاد
شاه هرمزم ندید و بی‌سخن صد لطف کرد | شاه یزدم دید و مدحش گفتم و چیزم نداد

کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق نصرتشان دهاد

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار | تا تن خاکی ما عین بقا گردانی

جز



چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست | بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل در چمن از باد میفشان دامن | زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

ز رشانی و شمائلت تو را در سطر
وصف تماه که در جنس ندارد ثانی

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس | چرا دیگری باید محتسب

و من یتق الله یجعل له
و یرزقه من حیث لا یحتسب

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق | آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا | همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن | هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکته حلم
هر که برد سرت گهر بخشش

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند / کز جور دور گشت ستمگر بها بدید

زهدی نشسته بر سر سجادهٔ قضا / چیزی که بر مرتبه سروری رسید

آن زند گفت چشم و چراغ انس منم / وان خر گفت نکته و الزام و ...

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی / با آن شهی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که مشغول من بیاد / کر دو بر در کار تو فعال ما برید

قوت ساحری سحر از فرط ملال / تنفر شده وا زبنده گریزان پری رفت

چون کیمیا غمش ای مونس من برد / تخت سکینه دل اندوه گران برفت

نقش خیال لب جیحون می پرست / تا بر ایران کله از ملک سلیمان برفت

بیند کسی که چو او جان سخن کس نشناخت / من همی دیدم و از کالبدم جان برفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من / کان شکر لهجه خوش خوان سخن دان برفت

لاجرم بیاد نمودم که مرا سود نداشت / زانکه کار از نظر رحمت یزدان برفت



پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان / چکند سوخته از غایت حرمان برفت

شاها بمشتری نه بهشتم رسیده ای / رضوان سرشت و حور روش و سلسبیل خوی

خوش نقطه پاک معنی موزون دلپذیر / صاحب جمال نازک و بکر لطیفه گوی

گفتم درین مرحله بهر چه آمدی / گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید / نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

حسود خواجه ما را بگو که بد مپسند / وگرنه دور زمان جز بدست خواهد ماند

مکن ستیزه که سر گره عقل و فکر فضول / فلک زمام تصرف بدست ما ماند

بانکه در نظر جم جهان بیاراید / بترک جوهر جام جهان نما ماند

نعوذ بالله اگر تیغ از آسمان بارد / که بار در حرم کبریای ما ماند

بحق نعمت جامی و آنهم که تقدیر / ز بهر مصلحت خود بدین رضا ماند

بر سر بازار جان بازان منادی میزنند
بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست
رفته تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
عقل و دانش برده و شد تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
گر ز من پوشیده داریدش بدوزخ درروید

دختر رز گرچه تند و تیز و تلخ و سرکشست
چون بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

ای داده بباد دوستداری
این بود طریق عهد و یاری

آخر دل ریش دردمندان
تا چند بدام غم گذاری

از زلف تو حاصلی ندارم
جز شیفتگی و بیقراری

ای جان عزیز با ضعیفان
تا کی کنی این جفا و خواری

هر چند که سوختی بجورم
کردم من خسته سازگاری

گفتم

گفتم نگر از سپهر رستم
دست از ستم و جفا بداری

چون هست امید آنکه روزی
بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم
من دل ز غم تو برنگیرم

پیکان دل ماه و خور بسوزد
گر سوی فلک رود نفیرم

پیوسته کمان ابروانش
از غمزه همی زند بتیرم

نتوان بقلم نوشت شوقت
گر پر فلک شود دبیرم

پیرم غم عشقم ارچه طفلم
طفلم ره عشقم ارچه پیرم

دارم سر آنکه همچو سعدی
بنشینم و صبر پیش گیرم

چون گرد زمانهٔ ستمکار
دور از تو به بندگی اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم

باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه / در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست / تا زو بستانیم سغانه
برداشته اند صوت و فریاد / مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب تا تو تیز کردیم / از چنگ ترانه چغانه
برگوی بیاد وصل جانان / چون عود بسوز دل ترانه
دیریست که آتش غم دل / در سینه همی زند زبانه
حافظ می نوش و شادی باش / تا چند خوری غم زمانه
چون نیست بهیچ گونه پیدا / دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز / برقع برخ چو مه برانداز

تا من ز

تا من ز سپهر جهان بکلی / برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز بهر کار دیده / شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام / در هجر تو عشق بود آغاز
سرمایه عمر داد بر باد / هر کو بغم تو گشت انباز
حالا چو مرا اسیر دوست / بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو و صنوبر گلندام / از عارض تو خجل مه تمام
باز آی که هجر جانگداز است / پرواز دل من قرار و آرام
دردانه خال و دام زلفت / مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل / قانع شده ام بهجر ناکام
مقصود وجود حافظ نیست / جز صحبت یار و باده و جام

حالی چو میسر شود مهیا / کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم / امید دل امیدوارم

شادم بغمت که در همه حال / سوز غم تست سازکارم

تا رفته از کنارم ای دوست / یکبار در عیش بر کنارم

وز آرزوی وصال خالی / عمری بر امید میگذارم

امشب نگذشت بی تو از دوش / طوفان ز سرشک اشکبارم

تا مرگ نگیرم گریبان / من دست ز دامنت ندارم

چون هیچ نشد بسعی حاصل / کام دل خسته نگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای خرم غم تو مرهم دل / عشق تو انیس محرم دل

زلف تو کمند گردن جان / لعل تو نگین خاتم دل

ابروی تو گشت شحنه جان / چون چشم تو بود حاکم دل

نزدیک شد اگر من بدوری / گیرم سر خویش با کم دل

حافظ چه شود اگر بیابی / نوری ز حضور عالم دل

چون ملک وصال او نگردد / آسایش آن مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در عشق تو ای صنم چنانم / کز هستی خویش در گمانم

هر چند که زار و ناتوانم / گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی / در حضرت چون تو دلنوازی

معروض کنم نهفته رازی | در حضرت چون تو شاهبازی

تشریف دهی بر آشیانم

هر چند ترا ستمگری خوی است | کم کن تو بدی که این نه نیکوست

زیرا که دلت نه زآهن و روی است | آخر بسرم گذر کن ای دوست

آنگاه که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری | زین بیش ز دو رحمی بیاری

بر دل ز رقم وفا نگاری | تو خود سر وصل ما نداری

من عادت بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور نزدیک | ایستاده بخون ترک دما چیک

در پیش کش اخلص الی لیک | گر نه محترست تاریک

بر دیده روشنت نشانم

من از تو بجز وفا نجویم | بر دل ز رنگ گل وفا نشویم

الاربیلکی



او در بندگی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم

و اوصاف تو پیش کس نخوانم

بسیار ز در وفا کشودیم | بر مهر تو مهر در فزودیم

از دوستی آنچه می نمودیم | آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست من همانم

گر تیر بری بتیغ تیزم | از کوی وفات بر نخیزم

ور زانکه کشند ریز ریزم | کی مهره مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند | جز راه وفا ز من نپویند

خاک من ار چون بپوشند | گر نام دمی آدمم نگویند

فریاد بر آید از روانم

گر بگذرد دم به پیش خلقی | هر یک بصفا بهار سهیلی

از تو بکشم تغیر سیلی | مجنون نیم از بهای لیلی
ملک عرب و عجم بجانم
گفتم صنما دراز رویت | آشفته و تیره دل چو مویت
هرچند نیم بسم کویت | شب نیست که از فراق رویت
زاری بفلک نمی‌رسانم
ای اصل تو وصل شادمانی | دایم مراد دل بجا نفی
با حافظ خود بگو عیانی | هر حکم که بر سرم برانی
مهلت ز خویشتن مرانم
مردی ز کننده در خیبر پرس | واسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس
گر همچو من افتادهٔ این دام شوی | ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق



ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی
قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای | ما را نگذارد که درآییم ز پای
تا کی رود ای گرگ ربایی بنمای
سرپنجهٔ دشمن افکنی شیر خدای
در سنبلش آویختم از روی نیاز | گفتم من سودازده را چاره ساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویختم از روی نیاز
چون غنچهٔ گل قرابه‌پرداز شود | نرگس بهوای می قدح‌ساز شود
خرم دل آنکسی که مانند حباب
هم با سر میخانه سرانداز شود
چون باده ز غم چه باید جوشیدن | با لشکر غم نمی‌توان کوشیدن

شد نوبت ساغر ابر و روز مدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

زان باده رزینه دهقان پرورد
درده که طراز عمر طی خواهم کرد

ستم کن و بی‌خبر ز احوال جهان
تا پیر جهان نگویدت ای پسر رو

ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین
بر خاک جناب تو شب و روز جبین

با محنت هجر و دل تنگم منشان
بر آتش انتظار فارغ منشین

از پای دگری بسلیمی و مسکینی
ور زپی سرکشی و ملاحت و شیرینی

بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت ننشینی

گفتم که چه حالتست مرا شیرینی
گفتا که بسی سیاه دلی مسکینی

الین



بر آینه جمال ما خالی نیست
تو مردم چشم خود در او می‌بینی

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر مدار اندیشه

کو صبر چه دل آنچه دلش می‌خوانند
یک قطره خون است و هزار اندیشه

در عیش گناه بر من زار مگیر
بر خسته دلان خرده بسیار مگیر

صوفی چو تو رسم رهروان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

ای محنت آن همدم دل نتوان گفت
وی قصه آن شوخ چگل نتوان گفت

غم در دل تنگ من از آنست که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ماهی که قدش بسرو می‌ماند راست
آینه بدست و روی خود می‌آراست

دستار چو پیشکش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست
من با کمر تو در میان کردم دست
پنداشتمت که در میان چیزی هست
پیداست کزین میان چه بربست کمر
تا من ز کمر چه طرف برخواهم بست
ماهم که رخش روشنی خور بگرفت
گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه را به عنبر بگرفت
اول بوفا می وصالم در داد
چون مست شدم جام جفا بر در داد
پر آب دو دیده و پر از آتش دل
خاک ره او شدم بیادم در داد
لب باز مگیر یکزمان از لب جام
تا برداری کام جهان از لب جام





در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است
این از لب یار خواه و آن از لب جام
ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب بی غش درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نا اهلان تمام دامن درکش
ای شرم زده غنچه مستور از تو
حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو کجا برابری یارد کرد
کو نور ز مه دارد و مه نور ز تو
با می بکنار جوی می باید بود
وز غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است
خندان لب و تازه روی می باید بود
هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد
هر پاکروی که بود تردامن شد

گویند شب آبستن و این بس عجب است
کو مرد ندید از که آبستن شد

زان چشم که ریو و رنگ می بارد ازو | زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو

بس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

در آرزوی بوس و کنارت مردم | وز حسرت لعل آبدارت مردم

قصه نکنم دراز کوتاه کنم
باز آ باز آ کز انتظارت مردم

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر | و آغاز پری نهاد پیمانه عمر

بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانه عمر

این خواجه که داشتی بایام امید | از صرصر حادثات می لرزد چو بید

کفتی



گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سفید

چشم تو که سحر بابلست استادش | یا رب که فسونها برود از یادش

آن گوش که حلقه کرد در گوش جهان
آویزه ز در نظم حافظ بادش

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت | وز بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست
تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

خوبان جهان صید توان کرد بزر | خوش خوش بر ازیشان بتوان خورد بزر

نرگس که کله دار جهانست ببین
کو نیز چگونه سر در آورد بزر

ای کاش که بخت سازگاری کردی | با همت پیر عشقبازی کردی

دوست جوانیم چو ربود عنان | پری چو رکاب پایداری کردی

ای که بر سر ... خورند دیگر جهان | چون جان به تن رسید ... کشیدی

در سینه راز کی دانش تو این | مانند دو پسنگ خاره در آب زلال

ای یار حدیث من بنهان نشنید | راز دل من بصید بان نشنید

یکبار به زبان که بلا نشنید | یکبار سخنی ورد نشنید

نی لذت دنیا بستم می ارزد | نی لذت بهشت بالم می ارزد



نی نعمت هزار ساله شادی جهان

این محنت یک روزه غم می ارزد

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات

گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا

شادی همه لطیفه گویان صلوات

تمت الکتاب من افصح المتکلمین خواجه حافظ

الشیرازی غفر الله ذنوبه وستر

عیوبه وسلم تسلیما کثیرا

کثیرا

